





اسم: پاییزی در زمستان

نام نویسنده: فائزه پورمطلبی/کاربر انجمن دیوان

ژانر: عاشقانه

خلاصه:

دیدار اولم با تو مرا به قعر دلتنگی فرو برد، دختری بودم خارج از دایره‌ی عشق و فقط با چشمانم آن را به تمسخر می‌گرفتم.

تپش‌های قلبی که برایت به هیجان افتاد من را برای عاشقی کردن طلبید و هوای قلبم را به بوی پاییزی تو گره زد، پاییز تو را برایم بدون آن که بدانی به نکاح در آورد و روز به روز حجم عظیمی از احساسات را بر قلبم جاری ساخت.

و هم اکنون که سیزده سال از آن زمانی که زهر شیرینت به وجودم جاری شده می‌گذرد من در گوشه‌ای از اتاقی که بوی تو را می‌دهد قلم به دست؛ از دلتنگی نغمه‌سرایی می‌کنم.

اما آوازخوانی‌های این خسته‌دل بعد از چندین سال بی‌جواب می‌ماند؟! یا قلبت صدای ترک‌ترک خوردن قلبم را با جان و دل می‌شنود؟ سوال این است، فراق یا وصال؟

مقدمه:

تلخی‌ای شیرین و زهری شیرین‌تر!

چو لذتی پنهان هم‌چون مرواریدی در دل صدف خاص و ناب!

چو ضریان وصله‌ی جان و چون نفس بهانه‌ی حیات!

ادبیاتی دل‌نواز و حماسه‌ای طوفانی!

چون عسل سنگین و مانند پرقو دوست‌داشتنی!

چهره‌ای پاییزی و پاییزی گیر!

لبخندی دل‌ربا و قهقهه‌ای دل‌بر!

چو پاییز گرم و چون بهاری رنگین!

تابستانی داغ و زمستانی سرد!

تضادی گیرا در عین مترادف بودنی گیراتر...

جهانم نگاشته شده از نبض قلبت...

و دستانت که بر هلال کمرم آتش می‌اندازند...

مورخ هفده بهمن هزار و چهارصد و یک بندِ فراق از هم گسست و این گونه بود

آغازِ عشقی آتشین در اوجِ سرما...

بوی پاییزی‌ات در زمستانِ سرد مرا مانند رویایِ آب و آتش خواب می‌کند و من به

این یقین می‌آورم که اشتباهی شده است که در بهار پا به جهان گذاشته‌ای، چرا

که با هر بار دیدارت ثابت می‌کنی که مردی هستی از دلِ پاییز!

ادبیاتِ پَرستانه قصه‌ای کوتاه و داغ‌تر از آتش می‌نویسم، با هر کلماتم آتشی

می‌آفرینم و قلبی را به لرزه در می‌آورم.

می گویند حیفم! حیفم که با چنین قلمی یاری ندارم که برایش شاعر شوم و نغمه سرایی کنم، حیفم؟ آنان چه می دانند که بر روی طاقچه شیشه‌ای با نام (کبوتر) دارم؛ که هر روز و شبی که سپری می شود طاقتش برای پُر شدن و زمزمه بر زیر لبان یار پر می کشد، آری! شیشه هم آرزوی شکستن دارد! در دلنوشته‌هایم گفته بودم که... زیباست انتظاری که انتهایش تو باشی! این بار می گویم: زیباست مرگی که پایانش تو باشی!

انگشتانم فشاری بر کمرِ قلمم وارد می کنند.

هر بار که قلمم را وادار به نوشتن درباره‌ات می کنم دستانم می لرزند و قلبم زلزله وار چپ و راست می شود، تمسخرآمیز که نیست، درباره‌ی تو می نویسم! تویی که مانند بهمن نه! از آن هم طوفانی تری! قلمم بر کاغذم ثابت و نقطه‌ی شروعِ صدمین نوشته‌ام می شود:

(به نام تو)

مورخ: پنج بهمن هزار و چهارصد و یک

زمان: هفده و چهل و هفت دقیقه

مکان: اعماق قلبم

دستانی سرد، خالی و مهم‌تر، بی‌توا!

فراق یا وصال؟

چشمانی که ملتمسانه به در دوخته شده و قسم‌هایی که تکه‌های قلبم بر زیر زبان جاری می‌سازند، شمارش روزهای جدایی در تقویم مخصوصی به نوبت خط می‌خورد و منتظر وصال نامعلوم است.

روزهای تنهایی‌ام بی‌کس‌تر از هرکس در حال سپری شدن و تنها چیز در این برهوت زندگی‌ام؛ دیدار توییست که کیلومترها با من فاصله داری و دیدارت هم‌چون قطره‌ای آب در کویر دلم نعمتی نایاب چون مرواریدی در دل صدف است.

جدالی جدایی ناپذیر بین فراق و وصال راه می‌افتد و آری، چه کسی قدرت عشق را دست کم گرفته است؟!

منه بی‌کس حتی اگر پرده‌هایی از جنس فولاد، تاریکی‌ای از جنس شبی بی‌ستاره و سکوتی مطلق‌تر از هر زمان را برای خودم فراهم آورم، تو را دقیقاً روبرویم خواهم یافت و باز هم آری، زیباست! انتظاری که انتهایش تو باشی.)

قلمم ایست می‌کند و نفسم عمیقاً به بیرون پرتاب می‌شود، دین امروز هم برای به‌جا آورده شد!

تنها دوزاده روز دیگر! دوازده روزی که تبدیل به دوزاده شبِ جهنمی خواهد شد! می‌دانی؟ این ثانیه‌های بی‌تو که افکارم در تصویرت غوطه‌ور است مرا از عالم و آدم رانده است، به قولی شبیه مادر مرده‌ها شده‌ام! در هر حال آماده‌ام برای بیرون پرتاب کردنِ سنگِ لعنتی‌ای که گلویم را به درد آورده است، اما گاش سنگ بود، آن‌گونه می‌شد به پایین فرو فرستاد و در اعماق قلب دفنش کرد، اما خاطرات دستان‌شان را سرتاسر گلویم محکم گره زده‌اند و من! از هجوم این ارتش نامحدود در حال زانو زدن هستم.

موسیقی ای را از گرامافون پخش می کنم، گزافه گویی های دیگران مبنی بر بی دغدغه بودنم در پس زمینه ی ذهنم خاک می شود تا در زمانی مناسب راجع به شان مشغول حرص خوردن شوم.

به عقربه های ساعت عاجزانه نگاهی گذرا می اندازم، دقیقه ای پیش برایت نوشتم و متاسفانه هنوز هم دوازده روز دیگر به رستخیز مانده است. کلافه گرامافون را قطع می کنم، این روزها ثباتی ندارم، بی حوصله ام، زیاد غر می زنم، آن قدری که در خودم فرو رفته ام به قول اطرافیان مغرورم، منتظرم، از درون بارانی و ظاهرا زیاد به این و آن می پریم، دلتنگم و مهم تر از همه، عاشقم!

همان طور که دست به سینه از پشت پنجره ی بخار گرفته به بارانی که میانه ی زمستان هوایی شده است می نگریم، دستی برای نسکافه ای که بویش مرا طلب می کند برمی دارم.

زمستان است! پس قطعا چشم انتظار گوله گوله های برف می مانم، ای مسبب دل بستنم به زمستان؟! منتظرت می مانم، منتظرت می مانم که چشم انتظاری در لرز و سرما هم برایت زیباست.

استرس! واژه ای که با بند نافم، تا زمان انشا خواندن در میان کلاسی مسکوت و الانی که مستقیم به تابلوی درخشنده ی روبرویم زل زده ام با من بریده شده است. یکی از مزخرف سخنانی که شنیده ام این است که می گویند (من پیش دلدارم آرامم) شدیداً، تاکید می کنم! شدیداً این جمله بر روی جاده خاکی های مغزم برو و بیا می کند و این چنین است که بدون پیدا کردن مقصر خودم شروع به گرد و خاک در مغزم می کنم.

آخر حتی تصورت هم قلب من را به تپش می اندازد، سخنان ریزی که یکی در میان تو را در میانش جا می دهند به علاوه ی هشدار قلب به گل انداختن گونه هایم هم منجر می شود، عکست را که دیگر نگویم، می دانی ایست قلبی چیست؟ همان به



من دست می‌دهد. حال فکر کن! روز رستاخیز که می‌خواهم تو را با دو چشمم ببینم، با دستانم لمست کنم، با بینیم ببویم، با پاهایم سمت قدم بر دارم، با لبانم... فعلا نمی‌دانم با لبانم چه کنم! نمی‌دانم چه شده اما پیشاپیش عجیب می‌سوزد! عجیب است، هر کدام از اندامم می‌دانند قرار است چه آواری بر سرشان خراب شود، اما ذهن و قلبم که پراکنده از هر خاطره با تواند، اصلا آمادگی ندارند! گویی خودشان را به انکار زده‌اند! احمق‌اند! یا شاید هم عاشق!

ذهن تصور می‌کند، قلب پشت بندش به تپش می‌افتد، قلب به تپش می‌افتد عقل پشت بندش خاطرات را مرور می‌کند. دنیای عجیبی ست، به دیگران که هیچ، به عقل هم نمی‌توان اعتماد کرد، اصلا نمی‌توان!

با تحسین به تابلو و نامم بر روی آن نگاه می‌کنم.

باورم نمی‌شود که آن تلاش چند ساله‌ام برای شغل مورد علاقه‌ام محقق شده و جدا از آن، جواب سیزده سال عاشقی‌ای که برایت در خفا کرده‌ام را زندگی دارد به من پس می‌دهد، مستحقش هستم! اصلا من تنها عاشقی هستم که کائنات و تمام خیر و بلاها باید دست به دست هم بدهند تا من عاشقه پردرد تمام عذاب‌ها از جانم پر کشد و به قول بویوک آنه (مامان بزرگ) به مراد دلم برسم.

*

انتظارم از ورود سرما بر آورده شد و گوله‌گوله‌های برف پا به جهانم گذاشتند و این مطمئنا استقبالی از ورود توست.

پنج روزی برای استقبال از ورودت سپری شد، آن قدر از کارهایی که مخاطبش تو قرار داری لذت می بردم که دیوانه وار و با ظرافت آن کار را به اتمام می رساندم و تمامم را برایشان می گذاشتم،

کارهایی چو جمع و جور کردن آن نامه های سیزده ساله در صندوقی چوبی و عکس هایی از تو که باید چاپ می شدند.

این چند روز هم با خواندن رمان های عاشقانه خود را در رویایی که چندان دور نبود غرق کردم و هر بار با دیدن دیواری سفید به خُلی خود لبخند می زدم. این چند روز جایم را با مجنون عوض کرده بودم و به طرز دیوانه واری خواستار بویش عطرت تنت بودم، خواستار چفت شدن آن انگشتان کشیده بر لای انگشتان ظریفم، خواستار تماشای بی حد و مرزت، خواستار هر چیزی که به تو مربوط می شود، هر چیز!

خسته و نالان کاغذ و قلمی بیرون می کشم، خستگی زمانی که مقابل جریان زندگی ام تو حضور داشته باشی، معنا که هیچ، اصلاً وجود خارجی ندارد! روان نویس خوش دستم را که ویژه برای نوشتن از تو زنده است به کار می اندازم:

(به نامت که تنها خدای من هستی

ده بهمن هزار و چهارصد و یک

زمان: هجده و سی دقیقه

مکان: اتاقی که بوی تو را جار می زند

رویا! اولین چیزی که پشت بند این واژه در ذهنم نقش می بندد وجود کهکشانی توست، چشمانت هم رنگ ناهید و جذابیتت را از کل کهکشان هستی به ارث برده ای، الحق که حتی نیم نگاهت هم رعد و برقی ست که نمی دانم از جرقه اش به



کجا پناه ببرم؟! تنها جایی که پنهان شدن در آن؛ شرط امنیت است، پناه بردن از درد به درد و از عشق به عشقی است که پرستشش در جایگاه دین کاملاً مستحق و رواست. میله‌های چشمانت هوسِ زندانی شدن در سرم می‌پروراند و چه کسی می‌گوید من زندانیِ مشتاقه آن چشمان نیستم؟ من نه تنها زندانی آن چشمان پر میله هستم بلکه بیمارِ آن آغوشی هستم که برای جا شدن میانش تمام جرم‌های جهان را برگردن می‌گیرم و چقدر زیباست که تنها جرمم؛ قلبی است که با هر بار دیدنت نوسانش بهم می‌ریزد، می‌لرزد، گویی قلبم را از چنگم درمی‌آوری و مانند کودکان با داشتنش به رویم زبان درازی می‌کنی، بی‌رحمی! منم مانند مظلومان نیشی که می‌خواهد باز شود را جمع می‌کنم و سر به زیر با نگاهم بر خلاف ظاهرم التماس می‌کنم که قلبم را تا ابد پیش خود نگه‌دار! نگه‌دار که تو جذاب‌ترین شخصی هستی که با نگاهت مستقیم بر مرکز قلبم تیر پرتاب می‌کنی و من از این تنی که به دستِ تو خون‌آلود است چنان لذت می‌برم که گویی... گویی احمقم! نادانم، اصلاً به قولِ آنه (مامان) دهانم هنوز که هنوز بوی شیر می‌دهد!

این پر حرفی‌ام بر روی کاغذ را ننگر! من روبه‌رویت همان عروسکِ بی‌جانی هستم که تنها خطِ لبخندی تحویل می‌دهد و توانی برای کلام برایش وجود ندارد. پس ننگر! خیلی چیزها را نادیده بگیر، مانند فرار کردن از زیر دستان و نگاهت! لعنت بر شیطان نمی‌شود از زیرشان در رفت!

جدیدا به مهارتی در خودم پی بردم! دزدیدن! اما از آن مبتدی‌های ضایعی که نمی‌توانی تصویرش را در ذهنت نقش ببندی! اصلاً نمی‌توانی! با خودت نگفتی این دختر خُل است یا چه؟ می‌نگرد، می‌نگرد، می‌نگرد و تا نگاهت سمتش می‌رود مانند کسی که به یک‌باره سرش به تیر برق خیابان می‌خورد نگاهش را می‌دزدد! حتی خودم هم می‌دانم دو تخته‌ام کم است و متأسفانه روز به روز بیشتر با این مسئله کنار می‌آیم که به قولِ آبلام (خواهرم) اصلاً تخته‌ای ندارم تا کم باشد!



چه می شود کرد؟! قلب را می توان به تقصیر گرفت یا آن همدستِ مکارش عقل را؟! هیچ! هیچ نمی توان کرد! کلام آخرِ امروز این است که لطفا آکلیم و کالبیم داها آز اوینیم «لطفا کمتر با عقلم و قلبم بازی کن» (

نبض، تپش، تپش! الحق مونولوگ گویم برای وصفِ حالم افتضاح است، آخر چگونه این عواطف آبروبر را شرح دهم؟

از جانم به دست پدر سیر شدم یا رسوا شدن میان همگان؟ هیچ کدام! این یکی را اشتباه ننگر! جسورم! اگر قرار باشد شخصی پا به جهانی که تو درش خانه کردی بگذارد یا سنگی بر سرِ راهم برای رسیدن به تو شود به قولِ آبیم (داداشم) جنازه اش را دراز می کنم و بعدش تمام دق و دلیم را بر سرِ آن جنازه خالی می کنم! مسئله اگر تو باشی، تو را در مقابل تمام جهان ضرب می کنم تا قدرتِ آن صفری که نادیده اش می گرفتند را به خوبی خوب یاد بگیرند، نیست شان می کنم چنین که هرگز نبوده اند.

به تازگی بویت را از راه نرسیده حس می کنم، فاصله داری اما کنارم هستی، بوی تنت که بر مشامم می خورد حضورت را در همین نزدیکی حس می کنم، چرا که هستی... اما نیستی!

تنها دو روز! دو روز به وصالی که برایش روی تمام منتظر ماندن ها را کم کرده ام، الکی که نیست، عاشقم! غیرممکن ها را ممکن می کنم و اگر لازم باشد به خودم صبوری را هم آموزش می دهم. گاهی حس می کنم عقل و قلبم بر سر موضوعی توافق ندارند، عقلم چشم انتظار دیدنت و قلبم هنوز آمادگی لازم را ندارد و دستپاچگی اش حسابی گوش فلک را آزار داده است، حتی صدای کائنات هم در آمده است! دو-سه باری بر سرش کوبیدم که یواش، آرام، سکوت، لال، بمیر! اما بعد از حکومت عقلی که باطل شده از زیر سلطه ی من هم خارج شده است!



این گونه که چندیاری تلاش بر رهایی از این چنگال عشق می کنی اما هنگامی که توان مبارزه و دفاع را هم نداری مانند شطرنج شاهت را با دستان خودت می اندازی و برد را به رقیبت واگذار و خود را تسلیم دستانش می کنی! عشق است دیگر! رقیب که هیچ حتی دفاع کردن هم مقابلش حرام است.

احساستم زیادی پخته است! انگار این راه سیزده ساله مرا پر تجربه کرده است، البته حرف من نیست، آنان می گویند! اما هیچ چیز از عشق نمی دانند، نمی دانند که هر ثانیه نسبت به ثانیه ی قبل قسمت جدیدی از عشق است و کهنه شدنش امری بدیهی ست، حتی به شراب صدساله هم که آن قدر زبان زد هست هم نمی شود تشبیه ش کرد، لعنت بر شیطان چیز دیگری ست، فراتر، دورتر و همان قدر نزدیک... آخر مزه ی تلخی شان با هم برابری می کند! یک تلخ خاص! تلخی شیرین و تلخی... تلخی مانند تو! پیش تر تلخی قهوه را به تو مانند کرده بودم اما حرفم را پس می گیرم، تو درست مانند تلخی شراب محبوب همگان هستی نه عده ای خاص! تو را باید لایه به لایه ورق زد و حتی من نمی توانم بگویم تو چه موجودی هستی که من را به معنای اصلی دچار خودت کردی، مبتلا، بیمار، عاشق!

به طرف گرامافون می روم.

منصرف می شوم! الان هنگام پخش شدن گرامافون نیست! من عهد کرده ام که مروارید ریختن از چشمانم تا روز موعود ممنوع است، ممنوع! با بغضی بلا تکلیف که مانده بود اشک شود یا نه ورقه ای بیرون می کشم، دور روز مانده و من چگونه جرئت نوشتن پیدا کرده ام؟! دست و پایم سرد است، گلویم ثانیه به ثانیه بالا و پایین می شود، قلبم حتی رکورد ثانیه را شکسته و قصده ترک خوردن و حمام خون راه انداختن را دارد، رهایی می خواهد، کاش می توانستم بیرونش آورم و دو بال هدایش کنم، پَرش دهم! هم چون کبوتری متعلق به



آسمان! عشق جایش در سینه نیست، جایش در خفا نیست، لایقش نیست! ما بال را از عشق گرفته‌ایم و در سینه چپانده‌ایم، اما عشق من راهش برای پرواز باز است، احساس من لایق در سینه ماندن نیست،

چون معشوق من با تمام جهانیان متفاوت است!

دمی عمیق می‌گیرم و هر ثانیه‌ای که می‌گذرد مرا دچارتر از قبل می‌کند، من مانند افسانه‌ها عاشق نیستم! مانند مجنون کوه را از بی‌درمانی بالا نمی‌روم چرا که درمانی چون تو دارم،

قدرت شعرگویی چندانی ندارم چرا که فراتر از آن را مقابلم دارم، از عشقت سر به بیابان نمی‌گذارم چرا که عشقت سر به راهم کرده، من از عشقت جهان را خبردار نمی‌کنم چرا که دلبر تو بودن در خفا را بیشتر دوست دارم، از درد عشقت دیوانه نمی‌شوم چرا که تو معجون مسکوت شدن و آرام‌کننده‌ی جان من هستی، من از تمام دار و ندار دنیا، یک خود و یک قلمم را دارم که برای دل‌نویسی کنم و لبخند ملیحت را تحویل گیرم، آخر آن زیبایی‌ات سالیان دراز هم زمان می‌برد تا آن طور که تو تراش خورده‌ای توصیف شود، ای معبود من! به قلبت حکم می‌کنم! حکم می‌کنم که حق پرستش کسی جز من را ندارد، حق آوازخوانی برای کسی جز من را ندارد، حق انداختن نگاه‌های خانه خراب کن به کسی جز من را ندارد، حکم می‌کنم که تمامش من باشم، من از من سرریز شود و قسم! قسم به آن لبانت، چشمان و میله‌هایت، بندبند انگشتانت، آن موهای افسارگسیخته‌ای که بی‌اجازه خال به خال بر پیشانیت دل می‌بردند و قسم به مقدس‌ترین مکانت، قلبت! قسم به آن که... آخر من جرأت تهدید کردن تو را ندارم، من با چشمانی پر شده و لبانی جمع شده به چشمانت خیره می‌شوم و می‌گویم (لطفا قلبم را نکش، مال دیگری نشو، آن چشمانت را به کسی ندوز، منی را که قلبت زده با آن عقلت نزن، بگذار مال تو شوم، دلت می‌آید منی را که سیزده سال منتظر تو



بوده‌ام را پس بزنی؟! بین چگونه مظلوم شده‌ام، بین و دلت به حالم بسوزد، بین!)

واکنشت هر چه می‌خواهد باشد، بدون تردید کمی بر پاشنه‌ی پایم بالا می‌روم، همانطور که بر چشمانت نگاهی عمیق انداخته‌ام، لبانم را کمی به دهانم می‌کشم، آن لحظه اختیار هیچ‌چیز را ندارم، خودت دیگر توقع هر چیز را داشته باش من نمی‌دانم و جلوی هیچ‌چیز را نخواهم گرفت، به قول شاعر هر چه پیش آید خوش آید! دیگر بقیه‌اش برای روز موعود بماند که چه می‌کنم، خودم هم نمی‌دانم، مرا چه شده است بماند، تو هوای خود را داشته باش، آخر می‌خواهم فکر کنم کشته مرده‌ی من هستی و همان‌جا ضعف می‌روی! البته اگر مرا از خواب بیدار نکنی و باز هم به قولی بر ذوق نزنی.

**

به فصل‌ها بسی زیاد علاقه دارم چون هر کدام‌شان را با وجودت خاص کردی و این ناب بودن با هیچ‌چیز برابری نمی‌کند.

اهل بهار بودندت را دوست دارم، چو تابستان داغ بودندت را دوست دارم، پاییز که دیگر به نام توست مرد پاییزی‌ام! عطر و ظاهرت پاییز را فریاد می‌زند! زمستان هم که گر حکم کنم وصال رخ می‌دهد، دگر چه دلیلی بر زیبا نبودن جهان؟

اما لرزش می‌دانی چیست؟ شک دارم که عقلت قد دهد، هیچ‌کس نمی‌داند، الان با این الفباهای کم چگونه حالم را حالی کنم؟ به معنای واقعی دست و دلم در حال لرزیدن است و ای داد که نمی‌توانم هیچ‌جوره جلویش را بگیرم، آب‌طلا، آب‌قند، قرص و هر کوفت و زهرماری که بگویی خورده‌ام، هر کوفت و زهرماری! اثر نمی‌کند، فقط ترسم از آن است که راهی بیمارستان شوم، اغراق نیست! وجب به وجب اتاقم را قدم زده‌ام، ساعتی دست بر دلم گذاشته‌ام و تقاضای



آرام شدن داشته‌ام اما گفته بودم که گر است، کم مانده از حرص در و دیوار اتاق را چنگ بزنم، آرام دیگر! آرام!

تنم ضعف رفته است، همین ساعتی پیش با لرزش لقمه را بر دهانم چپانده بودم و حال... اما این ضعف رفتن عادی نیست، قدرت توست! چند بار قفسه‌ی سینه‌ام را فشار می‌دهم، تیر می‌کشد! نه به آن پردازی که برای دیدنت داشتم نه به این سست شدن! مرا بی‌خیال، کارم هیچ نمی‌شود!

به صندلی‌ای که لباس‌هایم رویشان انباشته هست نگاهی می‌اندازم، به نظرم سر و سنگین بودن را که از کودکی در گوش‌هایم خوانده‌اند را باید ول و دور بی‌اندازم، بدردم نمی‌خورد، اصلاً نسبتی با عشق ندارد که رعایتش کنم، عشق بی‌قید و شرط است! اصلاً نگران آن نیستم که ظاهرم پریشان یا بی‌روح دیده شود، اولین لباسی را که بر کوله‌واری از لباس‌ها بود را به درستی چنگ می‌زنم، شال؟ ابد! تازه می‌خواهم موهایم را به رخ آن چشمان هم‌رنگشان بکشم، تنها برای آخرین بار نگاهی به آینه‌ای که مانند من است می‌کنم، جالب است! اسمش چیز دیگری‌ست اما شبیه به من!

بغض‌ام سر باز کرده و چشمانم چو تیلای قهوه‌ای برق می‌زنند، من نه! قلبم دارد به شدت به سمت قدم بر می‌دارد و عاقبتش را به جان می‌خرد، دارم رویا می‌بینم یا نه را نمی‌دانم، از شدت هیجان فقط می‌خواهم بگریم، زجه زنم و خودم را در آغوش رها کنم. تو مانند یک معجزه در سالیان سال بر سر زندگیم آوار شدی و تمامم را تصاحب کردی، با صدايت، لمس سرانگشتانِ اتفاقیِ دستانت، چشمانی که دارد از زیبایی و نورانی بودنش خورشید را دق می‌دهد و تو در نقطه‌ی حساس در زندگیم به داد منی رسیدی که از عالم و آدم رانده شده بود.

(عجب جایی به داد من رسیدی)



تا من دنیا رو زیباتر ببینم
تا من اون قدر بخوام زنده بمونم
باهات رویام و تا آخر ببینم

غروب افتاد نشان می دهد که باید بجنبم و زودتر قلبم را آماده کنم، آخر حتی توان آماده شدن ندارم! چشمانم یکی پس از دیگری پر می شوند و امروز آزاد هستم، آزاد هستم تا این زجه هایم را که میان قلبم دفن کرده ام با دیدنت خود را با بغضی سیزده ساله رها کنم، آن دردی را که مانند بختک به جانم افتاده و دارد جهان را برایم تنگ می سازد از خود دور کنم و به قلب آغوش پناه آورم، اما لطفا بدتر گلویت را بر دور گردنم مپیچ، مرا بپذیر! منی که بعد از مبتلا شدن به نگاهت هیچ زمان دیگری خودم را در این جهنم جهان تنها احساس نکردم و تا زمانی که دمی از هوا می گیری نخواهم کرد.

(عجب جایی به داد من رسیدی
تا من دنیا رو تنهایی نگردم
تو تنها آدمی هستی که هیچ وقت
باهاش احساس تنهایی نکردم)

احساساتم را بی رحمانه مانند یک سیلی به گوش هایت می زنم و دستور می دهم که ثابت بایستی و گوش هایت را باز کنی، اواسط حرفم نپری تا صدای گیرایت رشته ی کلام را از دستم چنگ نزند، فقط مسکوت به چشمانم خیره باشی، اما

من نزدیک‌ترین دکه به قلبت را می‌نگرم، چون حتی چشمانت هم افسار کلام را از من می‌دزد. تقاص آن دلتنگی‌های بعد از دیدارت را از تو پس خواهم گرفت، تقاص آن هوایی که از بوی تو به ریه‌هایم کشیده‌ام و چندین بار برای تکرار دوباره‌اش نفسم را به بیرون فرستاده‌ام از تو پس خواهم گرفت.

تقاص این تنها خواستنِ تو را! تو باید قصاص شوی! قصاص! باید دچارم شوی، مانند من! باید ضریان قلبت با دیدار من گوش فلک را کر کند، باید برای ثانیه‌ای بوییدن من خودت را عمداً به من نزدیک کنی، باید بیمارم شوی! مانند من!

(تا از پِشت می‌رم دلتنگ می‌شم

مرورت می‌کنن حرم نفس‌هام

به هیشکی جز تو احساسی ندارم

به جز تو از خدا چیزی نمی‌خوام)

سرمایی که پس از خارج شدن به خانه‌ام را می‌گیرد انکار شدنی نیست. سرمایی که گرمایش تویی و درست‌تر، هم دردی و هم درمان! پاهایم جانی از امید دیدارت می‌گیرند و من به خودم می‌آیم برای روز رستاخیز!

روزی که من به تنها خواسته‌ی عقل و قلبم می‌رسم، از تو نمی‌دانم، اما کاملاً بی‌منطق به تو همان دقایقی که قرار است حرف بزنم اجازه می‌دهم تا عاشقم شوی! باید شوی!

در این برهوت زندگی‌ام من تو را درست کنارم خواستارم و برایم هیچ احدی بود و نبودش اهمیت ندارد! امروز! هفده بهمن هزار و چهارصدویک من دیگر خوابی برای دیدن نمی‌خواهم، من ورود حقیقت به زندگی‌ام را می‌خواهم بی‌آن که میان دستان‌مان حتی هوایی قرار گیرد.



(تا وقتی که تو رو دارم کنارم
چه فرقی می کنه کی هست و کی نیست
بگو داریم تو بیداری می بینیم
که بین دست هامون هیچ مانعی نیست)

یکم زیادی غیرمنطقی است که حتی ورود آمدنت را هم می دانم؟ ساعت دستم را
نگاهی می اندازم، پنج و چهل و پنج دقیقه! تنها پانزده دقیقه دیگر! به یخ هایی که
زمین را در بر گرفته اند اهمیت نمی دهم، زمانی برای اهمیت و ترس ندارم.

می دوم! من برای رسیدن به انتظار سیزده ساله ام می دوم، ای کاش پاهایم توانی
بیشتر داشتند اما تمام تلاشم را می کنم، هوایی که از دهانم بیرون می آید قدمی به
قدمی دیگر بر هوا به جا می ماند و کوچه را با هر بازدمم از بوی عشق پر می کنم،
راستی! آدم هایی که بر این کوچه پا می گذارند باید پاک باشند، باید عاشق باشند،
چون یک عاشق نفس هایش برای رسیدن به دلبرش را در آن رها کرده است، این
کوچه مقدس است، مقدس! تندتر می دوم، چشمانی که دارد تار می شوند را با
انگشتان دستم جلوی شان را می گیرم، موهای بازم در هوا بالا و پایین می شوند و
برای لمس شدن تار به تارشان توسط انگشتانت له له می زنند، این غروب
زیباست! چنان زیباست که برای توصیفش نیاز به این دارد که تو را نشان دهم.

(عجب جایی به داد من رسیدی)

تا من دنیا رو زیباتر ببینم

تا من اون قدر بخوام زنده بمونم
باهات رویام و تا آخر ببینم

تا لحظه‌ای که نفسم بالا نیاید بی وقفه شروع به دویدن می‌کنم، صدای نفس‌هایم تنها صدای اطرافم هست و هیچ توجهی به چشمان پر تعجب آدم‌ها نمی‌کنم، من فقط رسیدن به تو را می‌خواهم. نبضم چو گنجشک سریع می‌زند و با هر تپش زمزمه‌ی عشق تو را می‌سراید.

نگاهم را به جلوتر می‌دهم و زمانی که مکانی آشنا را می‌بینم قدم‌هایم سست می‌شود و انگار در حال جان دادن هستم. انگشتانم از استرس هم را نیشگون می‌گیرند و من با لبان و چشمانی که تنها بر نقطه‌ای ثابت است قدم بر می‌دارم، تمام بدنم را بی‌حسی تزریق کرده‌اند که حتی نمی‌توانم به ساعت خیره شوم، اما زمان چه اهمیتی دارد زمانی که در پانزده قدمی من ایستاده‌ای؟! سوز بینی‌ام بیشتر می‌شود و اشک‌هایم را لعنت می‌کنم که نمی‌گذارند درست تماشایت کنم، اسمت را فریاد زخم یا زود است؟ لبانم جمع می‌شوند و فقط خودم می‌دانم که برای رها نشدن چقدر خودم را نگه داشته‌ام.

(عجب جایی به داد من رسیدی
تا من دنیا رو تنهای نگردم
تو تنها آدمی هستی که هیچ وقت
باهاش احساس تنهایی نکردم)



مشغول چه هستی را نمی‌نگرم چون تمام حواسم پرتِ دسته‌ای از خرمایی‌هاست است که باز هم افسارگسیخته بر پیشانی‌ات خودنمایی می‌کنند، لازم به توصیفات نمی‌بینم، راستش کلماتی برای هجوم از این حجم جذابیت پیدا نمی‌کنم.

هنوز پانزده قدم فاصله هست یا نه را هم نمی‌دانم چون ثانیه‌ای چشمانم از تو پرت نمی‌شوند، یک‌هو چشمانم به خودشان می‌آیند که در حال پشت کردن و رفتن هستی، اختیار زبانم از من گرفته می‌شود و نامت را که در قلبم نفوذ کرده است فریاد می‌زنم، با پایان حرف سمت چانه‌ام از بغض در حال لرزش است و دو قطره اشکی از چشمانم فرو می‌چکد، من بعد از سیزده سال دارم انجامش می‌دهم؟! متوقف شدنِ زمان را به اصل خود درک نکرده بودم تا زمانی که برگشتی و چشمانت به دنبال صدایم گشت، اخمی که میان ابروانت خانه کرده بود با دیدنم باز شد و بهت بر چشمانت نشست، آن لحظه چه کسی حال مرا درک می‌کرد؟! اگر قسم بخورم که رد براق شدن در چشمانت دیدم کسی به من حق می‌داد تا فریاد سر دهم؟! به دین به مذهب دیدم، دیدم، دیدم، دیدم!

(پُر از خوشحالی بی‌وقفه می‌شم)

تا دستام تو دست‌های تو میره

شاید این لحظه باور کردنی نیست

که از خوشحالی من گریم می‌گیره)

این بار اختیار جان و تنم از من گرفته می‌شود و دویدن را کنار می‌گذارم و با زجه‌ای که سر می‌دهم به سمت پرتاب شدن در آغوش پرواز می‌کنم. انگار به خودت می‌آیی که با الماسی که از چشمت می‌چکد قدم‌هایت به سمتم تند



می‌شود، من دیگر چه می‌خواهم که بدون گوش دادن به حرف‌هایم این‌گونه با
ولع به سمت می‌آیی؟! با خنده گریه‌ام شدیدتر می‌شوند و ثانیه‌ای بعد رهایی قلبم
را با جان و دل احساس کردم، نمی‌دانم چه شد که با پریدنی به بالا دستانم بر
گردنت حلقه شد و دستانی که آرزوی لمس شدن توسطشان خواب را از
چشمانم گرفته بود بر کمرم آتش انداخت.

غم از جانم پر کشید و مانند درمان بر جانم جاری شدی، مرا از پرتگاه زندگیم
عقب کشیدی و دستانت را پر فشار به دورم حلقه کردی، قول گرفتن دادی، به
من با همان چکیدن اشک و آغوش که بوی دلتنگی سر می‌داد قول گرفتن از
تمام پرتگاه‌های زندگیم دادی.

(ببین تا پر شدم از ناامیدی)

غم و از تو دلم بیرون کشیدی

دارم دنیارو زیباتر می‌بینم

عجب جایی به داد من رسیدی)

گریه‌هایم را بر گودی گردنت که رایحه‌ی نیلوفرآبی را با خود به همراه داشت رها
مکردم و دیگر جهان زیبا بود! دیگر می‌توانستم بر جهان نیش‌خند زنم و بگویم
قدرت از آن من است! هر بار مرا شکست دادی! با عاشق شدنم زمینم زدی،
گریه‌های نیمه‌شبم را به گوش خودت رساندی و حال... حال چنان از حرکت
خودت به خودت ضربه زدم که دیگر حتی توان دفاع هم در مقابل من را نداری و
نخواهی داشت.

اطراف سکوت شده بود و فشار دستان مان برای حل شدنمان در هم نابترین نیروی قدرتمند جهان بود.

(عجب جایی به داد من رسیدی
تا من دنیا رو زیباتر ببینم
تا من اون قدر بخوام زنده بمونم
باهات رویام و تا آخر ببینم)

در آن روز، روزی که سالگرد سیزده سالگی آن عشق بر قلبم را این بار با وجود تو جشن گرفتم، بدون هیچ سخنی آغوش مان با هم حرف زد، اصلاً نیازی به گفتنِ دردم به تو نبود، تو همیشه مرا بی هیچ سخنی می فهمیدی و من هم تو را!
تو همیشه مرا مقدس ترین آفریده می پنداشتی و من هم تو را!
من زیباترین درد قلبت بودم و تو هم زیباترین درد قلب من!
آن روز به اندازه ی سیزده سال تو را در میان عامه ی مردم نفس کشیدم و زندگی را از آن خود کردم.

آن روز قلب هایمان باز هم برای هم تپید.

آن روز به عنوان نابترین زمان و مکان به یاد ماند.

آن روز از ناباوری هیچ سخنی به زبان نیاوردیم اما قلب هایمان در کنار هم آرامش را یافتند و چنان قفل شدند که جدا شدنشان مساوی با مرگشان بود.

آن روز... آن روز حلقه شدن مردم دورمان و اشک‌هایشان استقبالی برای ورود به فصلِ با هم بودنمان بود.

سرمای وجود هم را بیرون کشیدیم و گرمایی پر عشق وارد رگ‌های هم کردیم.

آن روز من به افسانه‌ها ایمان آوردم و ما آن روز افسانه‌ای جدید رقم زدیم.

(عجب جایی به داد من رسیدی

تا من دنیارو تنهایی نگردم

تو تنها آدمی هستی که هیچ‌وقت

باهاش احساس تنهایی نکردم)

یقیناً تو تنها شخصی هستی که در بهار زمینی شده‌ای، با بوی پاییزی‌ات تنم را چو تابستان داغ و عاقبت در زمستان مرا از آن خود می‌کنی!

سوزش لب‌هایم دلنشین بود زمانی که تو لرزششان را میان لب‌هایت قرار دادی و آرامش را بر جانم تزریق کردی.

ما به فراق حکم وصال دادیم و با چسباندن پیشانیمان به هم تنها جمله‌ای را به زبان آوردیم که در تک‌تکِ دل‌نوشته‌هایم ثبتش می‌کردم و ازین پس هم ثبت خواهم کرد:

- زیباست انتظاری که انتهایش تو باشی.

به قلم: فائزه پورمطلبی

-

نام رمان: پاییزی در زمستان

پایان.

1401/11/22

22:55

انجمن دی وان - [Http://D1.blogfa.com](http://D1.blogfa.com)





